

فریادهای خسته

(روایتی از کانل حظه)

بقلم: حبیب کریمی سیلیکانی

صبحگاهان را آغاز کردیم با یاد و نام خداوند کریم. درب سنگرمان رو به حرم سلطان ایران علی بن موسی‌الرضا بود. پتو را کنار می‌زدیم و بیرون می‌آمدیم و سلام و صلوات می‌دادیم بر ثامن‌الحجج، امام رضا (ع)، پیشوای جهان اسلام در طوس! دلمان می‌گرفت، برمی‌گشتیم رو به قبله دل‌ها به غرب کنار خاک‌ریز، کز می‌کردیم. با قامتی ایستاده؛ ولی سر و گردنی افتاده، سلام می‌دادیم: «السلام علیک یا اباعبدالله حسین (ع)» خورشید عالم‌تاب طلوع می‌کرد و می‌افشاند نور زردرنگ خود را همراه با غبار انفجار توپ‌ها و خمپاره‌ها بر خاک سرخ‌رنگ که آمیخته‌شده بود با خون هزار شهید، و می‌نواختند بارانی را از آن سو لشکریان بعثی و کافر. می‌ریختند هر از چند گاهی رگبارهای مسلسل‌ها و خمپاره‌ها و توپ‌ها و ادوات شیمیایی را بر سرمان. عده‌ای از عزیزان، شهید و مجروح و داغدار می‌شدند و تعدادی مقاومت می‌کردند که آشیانه‌مان به دست دشمن فتح نشود. در جزایر مجنون بودیم، هنگامی که خفاشان بعثی از آسمان حمله می‌کردند. نور سرخی بر برکه‌ها می‌تابید. حمله آغاز می‌شد. تیرها، رگبارها همچون شهاب به سوی آسمان نشانه می‌رفت. نیزارها همراه با نسیم سرخ خون متولد می‌شد. ناراحت نبودیم از این‌که بعضی مواقع سرهایمان همچون سرهای شهدای کربلا به روی نی متولد می‌شد و گل می‌کرد و صدف می‌شد از جزایر بی‌کران مجنون. می‌رویم از مجنون به طلائیه آنجایی که خاکش با خون رنگین هزاران شهید، همگون طلا گشته است. همه جان‌فشانی کرده؛ ولی بمب‌های شیمیایی امان رزمندگان را بریده است و توان عزیزان به حد چشم‌گیری پایین آمده بود و همه در محاصره‌ای مرگبار قرار گرفته‌اند. بی‌سیم بی‌وقفه بانگ می‌زند: «حاج ابراهیم همت، چه کار کنیم؟»

فکه، نام سرزمینی است که عزیزان در آن عملیات‌های فتح‌المبین، بیت‌المقدس، والفجر مقدماتی، والفجر یک و سیدالشهداء را ثبت کردند. دشمن در حال پیشروی به طرف فتح‌المبین است. اگر جلوگیری نشود، فاتحه همه خوانده است. باید اکنون همچون مولایمان امام حسین (ع) فدا شویم. همه هم‌قسم می‌شویم و لباس احرام بر تن می‌کنیم. هر که می‌خواهد، این خیمه‌گاه را ترک کند. فردا اینجا سرزمین کربلاست. عاشورای دیگر به پا خواهد شد. معلوم نیست چه بر سرتان خواهد آمد؟ هوا تاریک است و هیچ‌کس برای رفتن از خیمه‌گاه مزاحمت ایجاد نمی‌کند. چراغ‌ها را هم خاموش کرده‌ایم و ناگهان همه فرماندهان ندای لبیک یا حسین (ع) سر دادند. صبح‌دم آغاز شد و رزم و پیکار در آن لحظات سخت و در گرمای بیابان (یبس)

فکه به اوج خود رسید. کشته‌ها و عزیزان سفری بی‌نهایت را آغاز نمودند و ما ماندیم با بدن‌های خون‌گرفته و مجروح در آن ظهر عاشورا در دشت جنون. زمین می‌لرزید و تبار از اصابت توپ و موشک‌ها، خمپاره‌ها و عطش بر همه‌ی رزمندگان غلبه کرده بود. همه بی‌تاب شدند از رزم بی‌امان. غرش ادوات زرهی همه فریادها را در خود محو نموده است. صدای خسته رزم‌آوران به آسمان می‌رسد و هیچ زمینی این فریاد را نمی‌شنید. فقط افلاک بود که می‌شنید و خون پاکان است که این سرزمین گرم را وادی به وادی سیراب می‌کند و تک‌درختی در گوشه شمالی رزمگاه نظاره‌گر رزم نام‌آوران است. گاه‌گاهی لرزه بر اندام خود احساس می‌کنید و می‌انگارد با سر و دستان خونین خون‌نگاری این دشت را و فریاد برمی‌آورد: «ای تاریخ اگر ننویسی که در این وادی چه بر سر رزمندگان آمده است، تو وام‌دار خونشان هستی!»

به ناگاه سکوت کل دشت را فرامی‌گیرد. رزم‌آوری شجاع و دلیر از سجود برمی‌خیزد. با قامتی استوار همچون سرو رعنا قیام می‌کند و بر تلی می‌ایستد و رو به سپاه کفر با بانگی بلند در آن ظهر عاشورا رجز می‌خواند: «های، های، منم حسین اسکندرلو فرمانده گردان حضرت علی‌اصغر (ع)، شش‌ماهه حسین. مادرم فاطمه است. سپاهم سیدالشهداء از کربلا.»

در این هنگام عاشورائیان که خفته بر زمین بودند، به وجد آمدند و حمله را آغاز کردند و تیرها و ترکش‌ها بر سینه حسین نشست و نقش زمین گشت و سلام بر حسین (ع) داد و پرواز را به سوی بی‌نهایت از فکه آغاز کرد. باید بروم با پای رنجور و قلبی مملو از غم و تنهای تنها، بر زمینی که دو جوان رشید دلاور حاج ابوالفضل اسلامی ۲۲ ساله و حاج محمدعلی فلکی ۲۴ ساله مدینه‌ای ساخته‌اند و میهمانانی را دعوت می‌کنند به شهر دل‌ها، رازها، غم‌ها، شادی‌ها، رزم‌ها، رشادت‌ها، شهادت‌ها، گمنامی‌ها و هزاران هزار.

اینان میزبان‌اند و گروهی میهمان و ما هم راویان قصه‌های از یاد رفته‌ایم. از دیار فاو، زید، شلمچه، کوشک، طلائی، مجنون، بستان، هویزه، فتح المبین، بیت المقدس، فکه، شرهانی، والفجر مقدماتی و والفجر یک. نگاشتند در این میهمانی در شهر دل، والفجرها را و پیک شهر دل‌ها حرکت را آرام‌آرام آغاز می‌کند. سفارش شده است که دعوت‌نامه‌ها را شخصاً به دست والیان آن دیار می‌دهی. اولین بار است که باید طی کرد مسیر چندین کیلومتری را و خود نمی‌دانم که در این دعوت‌نامه چه نگاشته شده است. مرکب دوان‌دوان به ورودی شهر والفجری‌ها می‌رسد شهر آراسته‌شده از فرشی زیبا که از انفجار گلوله‌ها بر آن‌ها گل‌های زیبا ترسیم شده است. هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کند و هیچ‌کس نمی‌خواهد که از این شهر دل بکند. ورودی دلربایی دارد و دل می‌برد از همه. کسی هم مزاحمتی ایجاد نمی‌کند. فقط نگهبان شهر می‌پرسد که از کجا آمده‌ای و با چه کسی کار داری؟ آرام‌آرام وارد می‌شوم. ناگهان انفجاری رخ می‌دهد. گلوله‌ها و خمپاره‌ها از چهار طرف برایم جشن نور اجرا می‌کنند. لحظه‌ای امان نمی‌دهند. نمی‌دانستم برای وارد شدن به این وادی

باید ظلمت شب را شکست و شهری که همه‌شان کور هستند، فرار کرد. باید زخم خورد. صبوری کرد. تشنه ماند. بسیار باید می ناب نوشید و ساقی شد؛ و مدارا کرد. باید عین عمار شد و ریگ‌های داغ صحرای ریزه را همچون ابوذر پیمود و تحمل کرد. از خستگی پای درخت گزی که در آن دیار بود، اندکی اُتراق کردم و بعد با بانگی بلند فریاد برآورد: «آهای ساکنان والفجرها، آیا کسی هست که یاریم کند؟ کسی جوابی نداد. باز هم بانگی بلند برآورد: آهای ساکنان شرفانی، فکه، صدایم را می‌شنوید، چرا جواب نمی‌دهید؟»

سپیده‌ی صبح در حال نمایان شدن است. خورشید طلوع خود را بر دشت گسترانید. کانالی در جلوی دیدگاه ظاهر شد. نظاره کردم. داخل کانال را که مدینه‌ای یافتم که همه‌ی ساکنانش در خواب ناز فرورفته‌اند. خمپاره‌ها، تیرها، شروع به نواختن کردند. نارنجک‌ها از روی کانال بر سر ساکنان بی‌اختیار فرومی‌ریخت. همه دعوت‌نامه‌ها در کوله‌پشتی‌ام بود. در زیر باران گلوله‌ها و ترکش‌ها دعوت‌نامه‌ای را به سید محمد اینانلو دادم. به‌طرف سید رحمت‌الله میرتقی رفتم که دعوت‌نامه را به ایشان بسپارم. در آخرین لحظات دعوت‌نامه را گرفت و به شهادت رسید. به‌سوی حسین یاری نسب رفتم. ایشان هم به بی‌نهایت هجرت نموده بود. شدت انفجار گلوله‌ها و خمپاره و تیربارها از روی کانال به داخل زیاد و زیاده‌تر می‌شد. عده‌ای بدون سروصدا آرمیده بودند و تعدادی هم با ندای السلام علیک یا اباعبدالله الحسین(ع) بر زخم‌هایی که به بدنشان وارد شده بود، مرهم می‌نهادند و می‌نالیدند. مأموریت به نحو احسن انجام نشد. احدی زنده و سالم نماند و در واپسین لحظات غم‌نامه‌ای از سوی بی‌سیم‌چی گردان حنظله به حاج ابراهیم همت مخابره شد و گفت: «سلام ما را به امام برسانید و بگویند ما همانند یاران سیدالشهدا مظلومانه مقاومت کردیم و به شهادت رسیدیم و سرانجام فریادهای خسته ما به گوش بی‌درد مردم نامرد نرسید و همه ما با دست‌های خونین بر کتیبه جاوید شهر والفجری‌ها گردان یاسر، حنظله، کمیل نگاشتیم. پنج روز است که در محاصره هستیم. آب را جیره‌بندی کردیم. نان را جیره‌بندی کردیم. عطش همه را هلاک کرده است؛ جز شهدا که حالا انتهای کانال کنار هم خوابیده‌اند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه(س)».

نویسنده: حبیب کریمی سیلیکانی